



گندمک و برنجک



روزی روزگاری، یک دانه گندم و یک دانه برنج با هم عروسی کردند.

دوتایی دست هم را گرفتند و رفتند تا برای خودشان خانه بسازند. رسیدند به یک ناوایی.

گندمک گفت: «عزیز دلم، مهربانم، این جا بمانیم؟»

برنجک گفت: «وای نه، نگو! این جا که باشم، سیاه سوخته می شوم!»

گندمک گفت: «خُب، نمی مانیم. هر چی تو بخواهی، هر چی تو بگویی، همان می شود!»

تا این را گفت، آتش تنور، زد به برنجک و سیاه سوخته اش کرد. گندمک گفت: «ای داد بی داد، این چه حرفی بود که زدم! زن خوشگلم، دسته ی گلم، سوخت و سیاه شد. زبانم لال، چشمم کور... همین باید زنم باشد، پاره ای از تنم باشد!»

و دست برنجک را گرفت و راه افتاد.

رسیدند به یک دیگ آش که قل قل می زد.

گندمک گفت: «این جا خوبه؟ همین جا بمانیم، خانه بسازیم؟»

برنجک گفت: «واه واه واه... این جا کجاست؟ من نمی خواهم این جا بمانم. اگر بمانم، دم می کشم، پخته می شوم.»

گندمک که خیلی برنجک را دوست داشت گفت: «ای مهربانم، عزیز جانم، هر چی تو بگویی، هر چی تو بخواهی، همان می شود!»

تا این را گفت، برنجک دم کشید و پخته شد. شل و وارفته شد. چاق و کپل پُل شد.

گندمک گفت: «ای داد بی داد، از این حرف های بی جا! زبانم لال، چشمم

شکوه قاسم نیا
تصویرگر: حدیثه قربان

کور... باید تا آخر عمر با همین زن سیاه سوخته‌ی کپل
مپل زندگی کنم! و دست برنجک را گرفت و برد لب
جوی آب. گفت: «عزیز جانم، ای مهربانم، این جا خوبه؟ این
جا بمانیم؟»

برنجک نفسی از خوشی کشید و گفت: «به به، چه آبی، چه هوایی! اگر
این جا بمانیم آب می خورم، سبز می شوم، بالا می روم...»
گندمک با خوش حالی گفت: «پس می مانیم! هر چی تو بگویی همان
می شود...» هنوز حرفش تمام نشده بود که برنجک سبز شد، قد کشید
و رفت بالا. گندمک نگاهش کرد و گفت: «به به! چه قد و بالایی دارد
برنجکم!» گندمک و برنجک همان جا ماندند. با هم زندگی کردند.
و خوش و خوش بخت شدند.